

ادبیات پایداری

اهداف کلی فصل :

- ۱- آشنایی با مسائل و جلوه‌های اساسی ادبیات پایداری در جهان
- ۲- آشنایی با نمونه‌های دیگر ادب پایداری (مقاومت)
- ۳- آشنایی با برخی از شاعران و نویسندگان برجسته ادب پایداری جهان
- ۴- توانایی انجام فعالیت‌های یادگیری



عروج، اثر سعید قادری

ادبیات پایداری

لا يُحِبُّ اللَّهُ الْجَهْرَ بِالسُّوءِ مِنَ الْقَوْلِ إِلَّا مَنْ ظَلَمَ . نساء - ۱۴۸

خداوند بلند کردن صدا را به بدگویی دوست ندارد؛ مگر از آن کس که به وی ستم شده باشد.

در سال گذشته آموختیم که هر نوشته یا سروده‌ای که مبارزه‌ملت‌ها را در برابر عوامل استبداد داخلی یا تجاوز بیگانگان نشان دهد، در حوزه «ادب پایداری» جای می‌گیرد. اصلی‌ترین مسائل در حوزه ادب پایداری دعوت به مبارزه، ترسیم چهره بیدادگر، ستایش آزادی و آزادگی، نمودن افق‌های روشن پیروزی، انعکاس مظلومیت مردم، بزرگداشت شهدای راه آزادی و ... است.

ادبیات پایداری چهره انسانی عامی دارد و به هنگام ترسیم اشکال مختلف تضادهای زندگی انسان، در هیچ قالب ملی یا چارچوب اجتماعی خاص نمی‌گنجد. شعر و داستان مقاومت، مرزهای قومی را می‌شکافد و مخاطب آن ژرفای وجدان عام بشری است. به همین سبب چنین آثاری را نمی‌توان به صورت یک شعار مستقیم نگریست بلکه اینها بیشتر همانند تپش دل آدمی هستند که به هنگام باز ایستادنش پزشکی از کشور سوئد و آن دیگری از جنوب آفریقا به یک اندازه متأثر می‌شوند. این گونه چشم‌انداز به ابعاد نگرش انسانی موجود در ادب مقاومت حوزه آن را از سایر آثار ادبی متمایز می‌کند.

در این فصل، نمونه‌هایی از ادبیات مقاومت فلسطین و امریکای لاتین و ادبیات ضدبرده‌داری معرفی می‌شود. از چهره‌های برجسته ادبیات مقاومت فلسطین می‌توان به «غسان کنفانی»، «محمود درویش»، «جبرا ابراهیم جبرا» و «اثل مانین» اشاره کرد. «پابلونودا»، از چهره‌های مهم ادب پایداری امریکای لاتین و «هریت بیچر استو» نیز از مشهورترین نویسندگان ادب پایداری سیاهان است که در این فصل با نمونه‌ای از آثار

هریک آشنا می شویم :

یکی از جلوه‌های ادبیات پایداری، مبارزه با برده‌داری است. کلبهٔ عمو تُم از نمونه‌های درخشان ادبیات پایداری و از هیجان‌انگیزترین وقایع در تاریخ جهانی داستان‌نویسی است. نویسندهٔ این داستان خانم «هریت بیچر استو» (۱۸۹۶-۱۸۱۱) است. او در یکی از روستاهای ایالت کنتاکی آمریکا به دنیا آمد. او که از خانواده‌ای مذهبی و تهی‌دست بود، با نوشتن این داستان جنب و جوش بی‌سابقه‌ای در میان مبارزان راه آزادی سیاه‌پوستان به‌راه انداخت و در مدتی کوتاه شهرت جهانی یافت. از این داستان تاکنون نمایش‌نامه‌ها و فیلم‌های متعددی ساخته‌اند.

داستان کلبهٔ عمو تُم که بیان‌کنندهٔ دنیای محنت‌آلود بردگان سیاه است، در سال ۱۸۵۲ میلادی منتشر شد. نه سال بعد، یعنی در سال ۱۸۶۱ جنگ داخلی آمریکا آغاز شد که سرانجام آن، صدور فرمان الغای بردگی بود. قهرمان اصلی این داستان، عمو تُم، برده‌ای سیاه، نجیب، با ایمان، متواضع و درستکار و درعین حال با اراده و گریزان از خیانت و دورویی است. او پس از تحمل یک زندگی سخت و جانکاه بر اثر شکنجه‌ها و عذاب‌های جسمی و روحی «لگری» - ارباب خشن و بدنهادش - زندگی را بدرود می‌گوید.

کشزارهای پهناور ایالت‌های جنوبی آمریکا در حقیقت گورستان این سیاهان بخت‌برگشته بوده است. برده‌داران آنها را می‌خریدند و گروه‌گروه با کشتی به آمریکا حمل می‌کردند و در مزارع پنبه و جز آن به بیگاری می‌گرفتند. آنچه می‌خوانید بخشی از کتاب «کلبهٔ عمو تُم» است. نویسنده در این بخش به موضوع فروخته شدن عمو تُم به «لگری» آخرین و خشن‌ترین ارباب او و رخداد‌های پایانی زندگی وی می‌پردازد.

کلبهٔ عمو تُم

چند لحظه پیش از آغاز فروش، مرد پهن و کوتاه قد و خپله‌ای که پیرهنی ریش‌ریش روی سینه‌اش دهن‌کجی می‌کرد و شلوار کهنه و کتیفی به پا داشت، از میان جمعیت راهی باز کرد و مانند مردی که با شتاب دنبال کاری می‌رود با آرنج زدن به این و آن، به جمع برده‌ها نزدیک شد و به بررسی پرداخت. تُم هنوز درست این مرد را ندیده بود اما نفرتی عجیب نسبت به او احساس می‌کرد و هرچه مرد به او نزدیک‌تر می‌شد، این احساس در تُم قوت می‌گرفت. مرد گرچه هیکل درشتی نداشت، معلوم بود زور پهلوانی دارد. سرش مانند گلوله گرد بود و چشم‌های درشتش، به رنگ سبز خاکستری زیر ابروهای انبوه زرد رنگ و موهای سرخ و سیخ او پنهان شده بودند.

او خیلی بی‌رودرواسی برده‌های این جمع را معاینه کرد؛ چانهٔ تُم را گرفت، دهانش را باز کرد. دندان‌هایش را نگاه کرد. آرنجش را تا کرد و باز کرد تا عضلاتش را ببیند. دور



او چرخى زد و دستور داد از طول و ارتفاع پرش کند تا نیروى ساق‌هایش را بیازماید.
فروشنده به تُم گفت :

— با تو هستم پسر، می‌شنوی؟ برو بالای چهارپایه بایست.
تُم روی چهارپایه رفت و به اطرافش نگاه‌هایی نگران انداخت. صداهای درهم و
خفه‌ای شنیده می‌شد. زوزه‌گویندهٔ حراج که مشخصات او را به زبان‌های انگلیسی و
فرانسه شرح می‌داد، با همهٔ خریداران ملل مختلف درهم می‌شد.
سرانجام چکش روی میز نواخته شد. آخرین هجای کلمهٔ دلار روشن و آشکار به
گوش می‌رسید؛ تمام شد. تُم را واگذار کردند. حالا دیگر او یک ارباب تازه دارد.
تُم از روی چهارپایه پایین آمد. مرد کوتاه قد با خشونت دست روی شانه‌اش گذاشت
و او را به گوشه‌ای هُل داد و با صدای خشنی گفت :

— تو همان جا بایست!

تُم دیگر چیزی نمی‌فهمید ... حراج با همهٔ و سر و صدا و فریاد به زبان‌های فرانسه
و انگلیسی و مخلوطی از هر دو ادامه داشت.

درته کشتی که از «رودخانهٔ سرخ» بالا می‌رفت تُم با دست و پای بسته به زنجیر درکنجی

نشسته بود ... سردی و یأس روی قلبش سنگین تر از زنجیر فشار می آورد.
به نظر تُم همهٔ روشنایی های آسمان خاموش شده بودند؛ حتی ماه و ستاره ها... و تمام
آرزوها و رؤیایها، حتی زن و فرزندان، همه و همه برای همیشه و همیشه از برابر دیدگان
او فرار کرده بودند اما در عوض چه چیز مانده بود؟
پس از اینکه آقای سیمون لگری ارباب جدید تُم از اینجا و آنجا در شهر اورلئان جدید
هشت برده خریداری کرد، آنها را با دست بند آهنین به داخل کشتی بخاری «دزد دریایی»
که در بندر لنگر انداخته و عازم حرکت روی رودخانهٔ سرخ بود، هدایت کرد.
لگری برده ها را سوار کرد و کشتی به راه افتاد. آن وقت از برده های جدید سان دید.
در مقابل تُم توقف کرد. تُم به دستور برده فروشان برای حضور در محوطهٔ حراج بهترین
لباس هایش را پوشیده بود. پیرهن زیبایی با یقهٔ آهاری در برداشت و کفش هایی بَرّاق و
واکس زده به پا کرده بود.

لگری به او گفت :

— بلند شو .

تم برخاست .

— این را درآور .

چون عمو تُم که به دستش دست بند زده بودند، نمی توانست به سرعتی که او میل
داشت پیراهن را بیرون بیاورد، خود لگری در کمال خشونت پیراهن را بیرون کشید.
آن گاه به سوی چمدان تم رفت . این چمدان را بازرسی کرده بود . یک دست شلووار
کهنه و یک کت مندرس را از آن بیرون کشید . تُم وقتی در طویله کار داشت، این لباسها را
به تن می کرد . ارباب آهن ها را از دست غلام باز کرد و یک پناه کوچکی را که میان بسته ها
و بارها به وجود آمده بود به او نشان داد و گفت :

— برو آنجا و اینها را بپوش .

تُم اطاعت کرد و پس از لحظه ای بازگشت .

— چکمه ها را هم بیرون بیاور .

تُم چکمه ها را از پایش بیرون آورد .

لگری یک جفت کفش کهنه به سوی او پرتاب کرد و گفت :

— تُم، اینها را بپوش.

تُم با وجود سرعتی که در این تغییر لباس می‌بایست به کار برد، کتاب انجیلش را برداشت و در جیب این لباسها گذاشت و به بقیّه محتوای جیب‌ها دست نزد. در عوض، لگری که به بازرسی جیب‌های لباس نو و تمیز تُم پرداخت، غنایمی از آن به دست آورد. یکی از این غنایم کتاب سرودهای مقدّس بود. لگری آن را برداشت و ورق زد.

— آه! آه! معلوم است که مرد مقدّسی هستی! ... تو مسیحی هستی هان؟

تُم با لحن جدی پاسخ داد:

— بله ارباب.

— خیلی خوب، به زودی تو دیگر مسیحی نخواهی بود. من خوشم نمی‌آید برده‌هایی داشته باشم که مدام دعا و سرود می‌خوانند و صدایشان بلند است. یادت باشد و مراقب باش. پس از ادای این جمله لگد سختی به تُم زد و با نگاهی وحشی و بی‌رحم تُم را ورنانداز کرد.

— حالا دیگر مسیح تو من هستم. هرچه می‌گویم باید عمل کنی.

غلام خاموش شد. اما در درون او صدایی می‌گفت: «نه!»

روح تُم نسبت به تیره‌روزانی که در کنار او زندگی می‌کردند، سرشار از رحم و عطوفت بود. در نظرش چنین می‌نمود که از این پس غم زندگی خودش پایان یافته است و دلش می‌خواست از این گنجینه صلح و آرامشی که خداوند به او بخشیده بر آنها که در کنارش رنج می‌بردند، سرمایه‌هایی نثار کند. درست است که به ندرت چنین فرصتی به دست می‌آورد، اما هنگام بازگشت به کلبه و طیّ ساعات کار همواره برای دلجویی کردن از ضعفا و نومیدان و تسلا بخشیدن به آنها وسیله‌ای می‌یافت. این موجودات بیچاره و فرسوده نمی‌توانستند رفتار محبّت‌آمیز تُم را درک کنند. با این حال، هنگامی که در طیّ هفته‌ها و ماه‌ها ثبات و پایداری این نیکی و مهربانی را دیدند، احساس کردند که تارهای قلبشان مرتعش شده است. این مرد، عجیب خاموش و صبور داوطلبانه بار همه را حمل می‌کرد، بدون اینکه هرگز از کسی کمک بخواهد. همیشه همه‌جا آخر می‌آمد، کمتر سهم می‌گرفت و تازه همان را با دیگران تقسیم می‌کرد و در شب‌های یخ‌بندان روپوش مندرس خود را به زن بیماری می‌داد که از شدت تب متشنّج بود. در مزرعه سبد کارگران ضعیف و رنجور را پر می‌کرد و برای

این کار خود را به خطر می انداخت؛ خطرهای وحشتناک! خطر اینکه وزن سبد خودش به حد نصاب نرسیده باشد. لگری به دلیل این رأفت و مهربانی ذاتی و همدردی تم نسبت به تیره بختان به او سخت حسادت می ورزید. هنگام خرید تم تصور می کرد که او را به تدریج برای نگهداری و نظارت و در حقیقت برای یک نوع مباشرت آماده خواهد کرد. لگری عقیده داشت که نخستین و دومین و سومین شرط لازم برای سپردن این گونه مسئولیت ها به یک غلام خشونت و سنگ دلی نسبت به اوست.

کارگران آهسته و یک به یک، فرسوده و خسته می رسیدند و با تردیدی آمیخته به وحشت سبدهایشان را تحویل می دادند.

لگری لوحی در دست داشت که روی آن اسامی کارگران نوشته شده بود. او در برابر اسم هریک از آنها وزن پنبه ای را که جمع کرده بود می نوشت.

سبد تم دارای وزن لازم بود. تم به زن بدبختی که کمکش کرده بود، نگاه نگرانی انداخت. لوسی ضعیف و تلو تلو خوران نزدیک آمد و سبدش را تحویل داد. وزن سبد او هم درست بود و لگری به خوبی این نکته را می دانست؛ با این حال، به خشم و عصبانیت تظاهر کرد و گفت:

— خوب، حیوان تنبل ... باز هم وزن سبدت کم است ... برو آنجا، هم اکنون خدمتت می رسم.

زن آه بلندی کشید و در آن گوشه روی نیمکتی افتاد.

لگری گفت:

— حالا تم، تویا اینجا.

تم جلو رفت.

— می دانی که من تو را نخریده ام برای اینکه به کارهای زمخت و سخت وادارت کنم. من این نکته را به تو گفته بودم. من به تو میدان می دهم که بتوانی اداره کارها را به عهده بگیری. از حالا شروع کن. تو باید این زن را شلاق بزنی.

— ببخشید ارباب. امیدوارم ارباب این کار را به عهده من واگذار نکنند. من هرگز

هرگز... هرگز...

لگری گفت :

— خیلی کارها هست که از این پس باید انجام دهی و در حال، شلاق چرمی را با شدت به صورت تُم زد و به دنبال آن سیلی و ضربه‌های سخت شروع شد. پس از اینکه از کتک زدن تُم خسته شد، گفت :

— باز هم می‌گویی که نمی‌توانی؟

تُم خونی را که روی صورتش جاری بود، با دست پاک کرد و گفت :

— بله ارباب. من شب و روز کار خواهم کرد. مادام که نفس دارم زحمت می‌کنم.

اما شلاق زدن را کار درستی نمی‌دانم و هرگز چنین کاری نخواهم کرد؛ هرگز.

صدای تُم بی‌نهایت گرم و دلپذیر و روش و رفتارش احترام‌انگیز بود. لگری تصور می‌کرد که او به آسانی تسلیم خواهد شد. هنگامی که غلام این آخرین کلمات را ادا کرد، حضار متعجب را لرز و وحشت فرا گرفت. زن بیچاره دست‌ها را به هم متصل کرد و گفت : «ای مسیح!...». همه آن بیچاره‌ها بی‌اراده به یکدیگر نگاه می‌کردند؛ درحالی که نفسشان را در سینه حبس کرده بودند. گویی هم اکنون طوفانی به پا خواهد شد.

لگری مبهوت و متحیر شد اما سرانجام از جا دررفت.

— حیوان بدبخت سیاه، دستوری را که من می‌دهم تو درست نمی‌دانی؟ آیا یک گله

حیوان بی‌شعور مانند تو می‌توانند تشخیص بدهند چه کاری درست و چه کاری نادرست است؟ تو خیال می‌کنی کی هستی؟ مسیو^۱ تُم، لابد خودت را یک جنتمن^۲ تصور کرده‌ای. آه! تو به اربابت دستور می‌دهی که چه کاری درست است. پس عقیده داری که این زن را نباید شلاق زد؟!

— بله ارباب، این موجود بدبخت، ضعیف و رنجور است... شلاق زدن به او ظلم و ستم

است و من چنین کاری را نخواهم کرد... اگر می‌خواهید مرا بکشید، بکشید اما اینکه دستور بدهید در این خانه من دستم را به روی کسی بلند کنم؛ نه خیر، من نیستم. همان بهتر که مرا بکشید.

من نمی‌توانم چنین کاری را انجام دهم. تاکنون کارهایی را که به نظرم درست و

عادلانه بوده، انجام داده‌ام. در آینده هم همیشه همین‌طور رفتار خواهم کرد. هرگز هیچ کار بدی نخواهم کرد... هرچه می‌خواهد بشود.

— آه! نمی‌دانی چه خواهد شد، استاد تُم! هیچ دلت می‌خواهد به درختی بسته شوی و دورت آتش کوچکی روشن کنند؟ تُم این کار مطبوعی نیست. هان؟
— ارباب می‌دانم که شما می‌توانید کارهای وحشتناکی انجام دهید. (تُم برخاست و دست‌هایش را به هم متصل کرد. آن‌گاه ادامه داد:) اما هنگامی که جسم را کشتید دیگر کاری از دستتان بر نمی‌آید و پس از آن ابدیت در کار است.

ابدیت! تنها همین یک کلمه روان برده بیچاره را نیرومند و نورانی ساخت و مرد گناهکار احساس کرد که قلبش را ماری گزید... لگری دندان قروچه‌ای کرد اما از شدت خشم و غیظ و تلاطم خاموش ماند. تُم مانند مردی که از هرگونه فشار و مضیقه نجات یافته باشد، با صدایی روشن و شاد سخن می‌گفت:

— آقای لگری، شما مرا خریده‌اید و من برای شما برده خوب و باوفایی خواهم بود. من همه نیروی بازوان و همه وقت و توانایی‌ام را در اختیار شما می‌گذارم، اما روانم! روانم را نمی‌توانم به وجود فناپذیری بسپارم... آن‌را برای خداوند محافظت می‌کنم. دستورات خداوندی را بر همه چیز، بر مرگ و بر زندگی مقدم می‌شمارم... آقای لگری، می‌توانید یقین داشته باشید که من ذره‌ای از مرگ باک ندارم. بلکه در انتظارش هستم... هر بار بخواهید می‌توانید مرا شلاق بزنید، از گرسنگی بکشید... آتشم بزنید... همه اینها وسیله خواهند شد برای اینکه هرچه زودتر مرا به دیاری که باید به آنجا بروم، روانه کنید.

لگری خشمگین گفت:

— پیش از اینکه به آنجا بروی تسلیم خواهی شد.

— شما در این راه موفق نخواهید شد؛ زیرا به من یاری خواهد رسید.

— عفریت^۲، چه کسی به یاری تو خواهد آمد؟

— خداوند قادر و توانا

— لعنتِ خدا...

و لگری با یک ضربه مشت تُم را به زمین انداخت.



«تو را می خوانم» شعری است از پابلو نرودا (۱۹۷۳ - ۱۹۰۴) که در آن پایداری مردم شیلی به تصویر کشیده شده است. نرودا وجدان بیدار و فریاد خشم آلود مردم شیلی و شعر انقلابی و سنت شکن او راستین، حماسی و بشری است. او بی قراری هایش را در کتاب «انگیزه نیکسون کنسی و جشن انقلاب شیلی» می سراید و با شمشیری آخته در کنار آئنده - رهبر انقلابی شیلی - بر ضد نظام زورگو و ستمگر حاکم قیام می کند. «تو را می خوانم» از همین کتاب ترجمه فرامرز سلیمانی و احمد کریمی حکاک برگزیده شده است.

تورامی خوانم

ما این را از گذشته به ارث می بریم
و امروز چهره شیلی بزرگ شده است
پس از پشت سر نهادن آن همه رنج

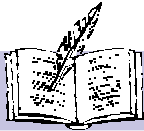
به تو نیاز مندم، برادر جوان، خواهر جوان!
به آنچه می گویم گوش فرا دار؛
تقرت غیر انسانی را باور ندارم

باور ندارم که انسان دشمنی کند،
من بر آنم که با دستان تو و من
با دشمن، رویاروی تو انیم شد
و در برابر مجازاتش خواهیم ایستاد

و این سرزمین را سرشار خواهیم کرد از شادی
لذت بخش و زرین چون خوشه گندم



طرح از علیرضا اسپهبد



توضیحات

- ۱- کلمه‌ای است فرانسوی به معنی «آقا».
- ۲- نجیب‌زاده و جوانمرد (این کلمه انگلیسی است).
- ۳- اهریمن، شیطان.



خودآزمایی

- ۱- چند مورد از برخوردهای انسانی عمو تُم را با هموعانش بنویسید.
- ۲- لگری چه چیزی را لازمه سپردن مسئولیت مباحثی به عمو تُم می‌دانست؟ چرا؟
- ۳- عمو تُم ضعف ارباب را چگونه به رخس کشید؟
- ۴- اعتقاد به سرای باقی را در کدام بخش از سخنان عمو تُم می‌توان دریافت؟
- ۵- درباره یکی از کتاب‌های زیر که موضوع آنها پایداری و مقاومت در برابر ستم داخلی یا خارجی است، به انتخاب خود گزارشی کوتاه تهیه کنید.
 - خوشه‌های خشم نوشته جان اشتاین بک.
 - موش‌ها و آدم‌ها نوشته جان اشتاین بک.
 - سال پنجم الجزایر نوشته فرانتس فانون.
 - آدم‌ها و خرچنگ‌ها نوشته خوزوئه دوکاسترو.
- ۶- در شعر «تورا می‌خوانم» مقصود شاعر از جمله «ما این را از گذشته به ارث می‌بریم» چیست؟

شعر پایداری فلسطین از نمونه‌های درخشان شعر مقاومت در روزگار ماست.
آنچه می‌خوانیم، سروده‌هایی از دو شاعر فلسطینی است.
جبرا ابراهیم جبرا سراینده شعر «در بیابان‌های تبعید» در سال ۱۹۲۶ میلادی
در ناصره دیده به جهان گشود. تحصیلات مقدماتی را در فلسطین و دوره‌های عالی را
در دانشگاه کمبریج انگلستان و هاروارد امریکا در رشته ادبیات انگلیسی گذراند. چند
داستان کوتاه نیز از او به عربی و انگلیسی چاپ شده است.

در بیابان‌های تبعید

بهارهای پیاپی را در بیابان‌های تبعید می‌گذرانیم
با عشق خود چه کنیم؛
در حالی که چشمانمان پر از خاک و شبنم یخ زده است؟

سرزمین ما، فلسطین، یعنی سبزه زار ما
گل‌هایش مانند نقش بر جامه‌های زنانه است
ماه آذارش، پشتها را
با شقایق‌ها و زکس‌های آرایه
ماه نیایش، دشت‌ها را
با شکوفه‌ها و گل‌عروس می‌شکوفاند
ماه ایارش، آواز ماست،
که وقت نهر در سایه آبی رنگ،
میان مزارع زیتون می‌خوانیم
برای حاصل دادن کشتزارها منتظر رسیدن تموز^۱
و پای کوبی دیکه^۲ در موقع درو هستیم

ای سرزمین ما، ای جایی که جوانی مان در تو



مانند رویایی در سایه درخت‌های پرتقال
و میان درخت‌های بادام مزرعه‌ها گذشت
ما را بریاد بیاور، اینک که میان خار بیابان‌ها،
و کوه‌های سگلاخ سرگردانیم،
ما را بریاد بیاور اکنون که
که کرده اند گل‌های نو شکفته در پشت‌های اطرافان را
خانه‌ها را بر سرمان خراب کرده اند
اجسادمان را به هر طرف افکنده اند؛
و راه بیابان را بر رویان باز گذاشته اند؛
تا اینکه مزرعه‌ها بر خود چیدند؛
و از سایه‌های آبی، خارهای سرخ^۲
بر اجساد به جا مانده و طعمه عقاب و زاغ شده، فرو ریه سخت
آیا از سرزمین تو بود که فرشتگان
سرودهای صلح و شادی انسان را برای چوپانان خوانند؟
وقتی که مرگ در شکم دزدگان، دنده‌های بشر را دید
و در قهقهه فشک‌ها،
بر سر زمان گریان، به «دبک» پرداخت،
جز او کسی نخندید.

سرزمین ما مژده است
ولی در بیابان‌های تبعید
بهارهای پیاپی
جز زهر بر چهره مانعی باشد
با عشق خود چه کنیم
در حالی که چشم‌ها و دهانمان پر از خاک و شبنم یخ زده است؟

«از یک انسان» سرودهٔ محمود درویش (متولد ۱۹۴۱ میلادی) است. محمود درویش در یکی از دهکده‌های فلسطین اشغالی به دنیا آمد. در شش سالگی به دلیل هجوم اشغالگران اسرائیلی آواره شد و چندین بار به زندان افتاد. سروده‌های زیبای او محصول سال‌های اسارت او در زندان‌های رژیم صهیونیستی است. درویش را شاعر مقاومت فلسطین نامیده‌اند؛ چرا که جز برای فلسطین شعر نگفته است.

از یک انسان

بروحاش زنجیر بستند
دست‌هایش را به سنگ مردگان آویختند
و گفتند: تو قاتلی

غذایش را، تن پوشش را و پرچمش را ربودند
و او را در سلولی انداختند
و گفتند: تو سارقی
از تمام بندرگاه‌هایش راندند
زیبایمی کوچکش را ربودند
و گفتند: تو آواره‌ای

ای خونین چشم و خونین دست
به راستی که شب رفتی است
نه اتاق توقیف ماندنی است
و نه حلقه‌های زنجیر
زبون مرد، ولی رم نمرده است
با چشم‌هایش می‌جنگد
و دانه‌های خشکیدهٔ خوشه‌ای
دوره‌ها را از خوشه‌ها لبریز خواهد کرد.



توضیحات

- ۱- منظور از عشق خود، سرزمین غصب شده فلسطین است.
- ۲- منظور بای کوبی و جشن ملی است که در سوریه رواج دارد.
- ۳- هواپیماهایی که بمب و موشک از آسمان فرو می ریزند.
- ۴- سنگ شکنجه.



خود آزمایی

- ۱- در شعر بیابان‌های تبعید، شاعر چه دشواری‌هایی را برای تبعید شدگان فلسطینی بر می‌شمرد؟
- ۲- دو توصیف زیبا را در درس بیابید که بیانگر پایداری مردم در مقابل ظلم است.
- ۳- در عبارت «فرشتگان سرودهای صلح و شادی انسان را برای چوپانان خواندند»، منظور از کلمات مشخص

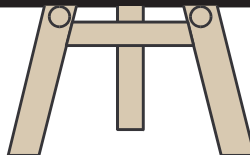
شده، چیست؟

- ۴- زیتون، نماد چیست و نشانه کدام کشور است؟
- ۵- مقصود از «نرون مُرد، اما رم نمرده است» و «با چشم‌هایش می‌جنگد» چیست؟

آورده‌اند که ...

روزی حضرت روح‌الله می‌گذشت. ابلهی با وی دچار شد و از حضرت عیسی سخنی پرسید؛ بر سیبل تَلَطَّف* جوابش باز داد و آن شخص مسلم نداشت و آغاز عربده و سفاهت* نهاد. چندان که او نفرین می‌کرد، عیسی تحسین می‌نمود... عزیزی بدان جا رسید؛ گفت: «ای روح‌الله، چرا زبون این ناکس شده‌ای و هرچند او قهر* می‌کند، تو لطف می‌فرمایی و با آنکه او جور و جفا پیش می‌برد، تو مهر و وفا پیش می‌نمایی». عیسی گفت: «ای رفیق، موافقِ کُلِّ اِنَاءٍ یتَرشَّح بَمافیهِ، از کوزه همان برون تراود که در اوست؛ از او آن صفت می‌زاید و از من این صورت می‌آید. من از وی در غضب نمی‌شوم و او از من صاحب ادب می‌شود. من از سخن او جاهل نمی‌گردم و او از خلق و خوی من عاقل می‌گردد.»

اخلاق محسنی



آن قصر که جمشید در او جام گرفت
آهو بچه کرد و روبه آرام گرفت
بهرام که کور می گرفتی همه عمر
دیدم که چگونه کور بهرام گرفت

برخیز و مخور غم جهان گذران
بنشین و دمی به شادمانی گذران
در طبع جهان اگر وفایی بودی
نوبت به تو خود نیامدی از درگران

آنان که محیط فضل و آداب شدند
در جمع کمال شمع اصحاب شدند
ره زین شب تاریک نبردند برون
گفتند فغانی و در خواب شدند

خیام نیشابوری